

# نقاب

فاطمه خاوریان

تهران - ۱۳۹۸

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	خاوریان، فاطمه
عنوان و نام پدیدآور	نقاب / فاطمه خاوریان
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ۸۰۰ ص.
شابک	978-964-193-451-6:
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۸
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۷۱۳۳۲۷

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### نقاب

#### فاطمه خاوریان

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۸

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-451-6

با باز شدن ناگهانی در رژ لب توی دستم می ماند و سرم به سمت در برمی گردد. با دیدن مرد اخمو و عصبی ای که در چارچوب در ایستاده و نفس نفس زنان و شوکه نگاهم می کند، کامل و ترسیده به سمت در برمی گردم. گیج نگاهش می کنم. بی پلک زدن نگاهم می کند. قدبلند و چهارشانه است. هیکل بزرگش باعث می شود بدون اراده ترس وجودم را بگیرد. دو قدم جلو می آید. بدون اینکه برگردد، دستش را پشت سرش می برد و هم زمان با کوبیده شدن در، چشم هایم بسته می شود. ترسیده نفس نفس می زنم اما خودم را نمی بازم.

— به شما یاد ندادن واسه ورود به اتاق در بنید؟

جلو می آید؛ حتی شک دارم این مرد حالت عادی داشته باشد. بوی عطرش گیجم می کند. می ترسم اما نشان نمی دهم.

— با شما آقای محترم. چی کار دارید اینجا؟

فاصله را به صفر می رساند. کمرم به میز آرایش می خورد. نفس نفس زنان و جب به و جب صورتم را تماشا می کند. کلافه و عاصی لب باز می کنم.

— مشکل دارید شما؟

هنوز هم ساکت و شاید بهت زده نگاهم می کند. تمام پیشانی اش خیس از عرق است. نگاهی به کت و شلوار مشکی اش می اندازم. با این سرووضع متشخصی که دارد، آمده اینجا دقیقاً چه غلطی بکند، نمی دانم؛ اما چیزی که عجیب ته دلم را خالی می کند، جنگل چشم های سبزش است، خالی و بی هیچ

حسی.

— مگه می شه؟

صدای جذاب و بمش بیشتر ته دلم را خالی می کند. این مردک چه مرگش شده؟

— دارید منو کلافه می کنید آقای محترم. تا داد نزدم، برید کنار.

بازوهایم را محکم می گیرد و خیره به چشم هایم با حال بد و صدایی که از عصبانیت می لرزد می پرسد:

— اومدی اینجا چه گُهی بخوری؟ مگه می شه بیای اینجا و اربلان نگه؟ چه جوری جرئت کردی جایی که من باشم، بیای؟  
گیج نگاهش می کنم. بی شک این مرد دیوانه است چون من حتی او را یک بار هم در زندگی ام ندیده ام.

— چی می گی جناب؟ خداوکیلی چی زدی؟

سرش را زیر می اندازد. آرام لب می زند:

— صدات...

فشار دست هایش روی بازوهایم بیشتر می شود. از ترس یخ می زنم اما نمی گذارم متوجه ضعفی در من بشود. قاطع و جدی می پرسد:

— اسمت؟

خسته و عاصی جواب می دهم:

— ول کن، شکوندی دستمو. صبر کن شناسنامه رو بهت بدم. نظرت چیه؟!  
به شما چه ربطی داره که من کی ام و اینجا چی کار می کنم؟ ترفند جدید واسه گیر انداختنه؟

سرش بالا می آید. لعنت به جاذبه ی چشم هایش.

— اسمت چیه؟

عصبی می گویم:

— به تو ربطی نداره. برو کنار تا داد نزدم. دیگه داری شورشو درمی آری آقای محترم.

چانه ام را میان دستش می گیرد. عصبی و خشگمین و تند می پرسد:

— دارم بهت می گم اسمت چیه لعنتی. کی هستی؟ چطور جرئت کردی بیای اینجا؟ واسه چی اومدی؟

ترسیده نگاهش می کنم. قلبم خالی می شود. لب باز می کنم و داد می زنم:  
— اربلا...

دستش را جلوی دهانم می گذارد. از ترس قالب تهی می کنم. با چشم های درشت شده و ناباور پلک می زنم. می غرد.

— اگه دوست داری اون روی سگ منو ببینی، جیغ جیغ کن تا کاری کنم تا ته عمرت صدات درنیاد.

\*\*\*\*\*

یکی از دست هایم را روی سنگ قبر سرد مادرم می گذارم و دست دیگرم را روی سنگ قبر مشکلی پدرم. تمام وجودم بغض می شود و به حنجره ام مشت می کوبد. یک سال گذشت و نه مهری رفت و نه داغی سرد شد. بطری گلاب را برمی دارم و روی قبرها می ریزم. دست روی اسم رؤیا مقدم می کشم، بعد مهدی پناهی. خم می شوم و پیشانی ام را روی سنگ قبر می گذارم. لب می زنم:

— سلام بابایی.

لبم را گاز می گیرم. قطره اشکی با سماجت روی گونه ام می افتد و بعد روی سنگ قبر.

— سلام مامانی. بدون من خوش می گذره؟

قطره‌ی دوم و سوم هم روی صورتم می ریزد. سر بلند می کنم. نمی خواهم ضعیف باشم. نمی خواهم باز به حال مرگ بیفتم. امروز جمعه است و باید به خانه‌ی دایی محمد بروم. باید محکم باشم. باید تظاهر کنم حال خوب است و مرگ پدر و مادرم مرا هم نکشته. اشک‌هایم را پاک می کنم و بلند می شوم.

— دیروز کارم توی شرکت طول کشید. نشد مثل هر هفته پیام پیشتون ببخشید. واسه حال دعا کنید. فعلاً خداحافظ.

از پدر و مادرم که جدا می شوم، باز بغض میان سینه‌ام پا می‌کوبد. پشت ماشین می نشینم و استارت می زنم. حرکت که می کنم، تلفن همراهم زنگ می خورد. گوشی را روی اسپیکر می زنم و دور می زنم.

— جانم فرزند؟

— کجایی پناه؟ ساعت دوازده شد، هنوز نرسیدی.

عینک آفتابی‌ام را به چشم می زنم و گوشی را برمی دارم.

— او مدم. نزدیکم. دایی کجاست؟

— داییت نون تازه‌ی صبحونه شم منجمد شد.

لبم را گاز می گیرم.

— ببخشید. می رسم دیگه. فعلاً.

گوشی را قطع می کنم و سرعتم را بیشتر می کنم. به خانه‌ی دایی که می رسم، ماشین را پارک می کنم. کوله قرمز رنگم را روی شانه‌ام می اندازم و پیاده می شوم.

زنگ را می زنم و چند لحظه بعد صدای فهیمه را می شنوم.

— چه عجب! بیا تو.

در با تیکی باز می شود. داخل حیاط می شوم و پله‌ها را رد می کنم. به خانه که

می رسم، زن دایی مثل همیشه با لبی خندان به استقبال می آید. بغلم می کند. خوش آمد می گوید و من دلم بیشتر و بیشتر برای مادرم لک می زند.

— صبحونه خوردی؟

لبخند می زنم و برای فهیمه که مشغول خرد کردن سالاد است، دست بلند می کنم.

— دیگه ناهار می خورم زن دایی.

— از دست تو. مریض می شی این جوری دختر من. بشین یه جای با شیرینی بیارم واسه ت لاقل.

چشمی می گویم که دایی از پله‌ها پایین می آید. مثل همیشه مشغول حساب و کتاب است. جلو می روم.

— سلام دایی محمد.

نگاهش از دفتر حسابش جدا می شود و پله‌ی آخر را هم پایین می آید. او هم مثل همیشه دو طرف صورتم را می گیرد و پیشانی‌ام را می بوسد. و من دلم برای نبودن پدرم آتش می شود و به جانم می افتد. پدرم همیشه این کار را می کرد. همیشه نرم و آرام پیشانی‌ام را می بوسید.

— هر هفته جمعه‌ها داری دیرتر می آی، حواست باشه که حواسم هست.

به سمت کاناپه می رود و می نشیند. عینک مطالعه‌اش را به چشم می زند و به دفترش خیره می شود. کنارش می نشینم.

— جمعه‌ها زیاد می خوابم خب. بعدش هم امروز رفتم سر خاک. دیروز

شرکت کارم طول کشید. ماشالا این پسر رفیق‌تون هم که سختگیر!

از بالای عینک نگاهم می کند.

— ارسالن سختگیره؟! هیچ کس ندونه، من می دونم که چقدر لوست کرده.

می خندم و به موهای جوگندمی اش نگاه می کنم.

— پسر خوبیه ها. گاهی حرف گوش نمی کنه.

— پاشو برو بچه! همین مونده رئیس اون شرکت بیاد به حرف تو فینگیلی گوش بده.

بلند می خندم. فهیمه سینی چای و ظرف شیرینی را روی میز می گذارد و کنارم می نشیند.

— چه خبرا؟ مگه قرار نشد دیشب بیای دنبالم، پیام پیشت بخوابم؟

— تو نامزد عتیقه ت و ول می کنی، منو بچسبی؟

فهیمه لبش را گاز می گیرد و به دایی اشاره می کند. دایی می خندد و نگاهمان می کند.

— من به همین بچه هم می گم بیاد با خودمون زندگی کنه. حالا تازه تو می خوای بری؟

برای اینکه این بحث تکراری را که هیچ وقت هم به نتیجه نمی رسد، تمام کنم، می پرسم:

— فرزند کجاست؟

فهیمه اما دست بردار نیست.

— خب راست می گه بابام. دختر هم این قدر غد و لجباز؟ خداوکیلی

تک و تنها توی اون خونه نمی ترسی؟ همه ش دو ماه اول رو با ما زندگی کردی. این قدر بد گذشت؟

کلافه نفسم را فوت می کنم.

— سخت نگذشت، فقط من هم دوست دارم مستقل باشم، به خودم تکیه

کنم، چون دیگه خانواده ای ندارم. باید عادت کنم.

دایی محمد دلخور نگاهم می کند.

— خانواده نداری؟ ما چی هستیم پس؟

— منظورم پدر و مادرن دایی. شما که تاج سر منی. اگه شما نبودى، اگه زن دایی و بچه ها نبودن، اگه دوستم مهتاب و مادرش نبودن، من الان کنار اونا خوابیده بودم.

فهیمه محکم به بازویم می زند و دایی زیر لب «دور از جون» می گوید. فهیمه فنجان چای را به به سمتم می گیرد.

— بخور فدات شم. بخور غصه ی این دنیا رو نخور.

فنجان را می گیرم که در باز می شود و فرزند داخل خانه می شود. با دیدنم پاکت های خرید را روی کانتیر می گذارد و به به سمتم می آید.

— به، می گفتم گاوی، گوسفندی، مرغی، جلوت سر ببرم.

می خندم و نگاهش می کنم.

— خودت هم قبوله!

دایی محمد بلند می خندد. فرزند با حرص کوسن مبل را به به سمتم پرت می کند. جا خالی می دهم و کوسن به صورت فهیمه می خورد و جیغش درمی آید.

— ای درد بگیرید ایشالا! باز رسیدن به هم، مثل سگ و گربه بپرن به هم.

می خندم و فرزند با بدجنسی می گوید:

— شنیدم خونه ی همسایه ی بغلتون رو دزد زده.

با حرص و عصبی نگاهش می کنم اما او بی خیال می خندد. دایی محمد نگران عینکش را برمی دارد و نگاهم می کند.

— آره پناه؟

— نه دایې، شوخی می‌کنه این خل وچل.

با چشم برایش خط و نشان می‌کشم و دایې نگران تر می‌گوید:

— باورکن دل توی دل من نیست تو تک و تنها توی اون خونه زندگی می‌کنی پناه. یه شب هم دزد بزنه به اون خونه ت و بلایی سرت بیارن، من چه خاکی بریزم سرم؟

زیر لب فحشی به فرزند می‌دهم و می‌گویم:

— دایې باورکن من وقتی می‌خوابم، همه‌ی درها رو قفل می‌کنم. شما که می‌دونی، من فقط توی اون خونه و با خاطراتش زنده‌م و حالم خوبه. قرار باشه خودتون رو اذیت کنید، زندگی بهم زهر می‌شه. من بیست و پنج سالمه. بچه که نیستم. از پس خودم برمی‌آم. باید یاد بگیرم روی پاهای خودم بایستم. نمی‌تونم که همه‌ش سربار این و اون باشم، دورت بگردم.

فهیمة چینی به بینی اش می‌اندازد و بلند می‌شود.

— ایش، باز زبون ریخت!

می‌خندم و دایې بی خیال ادامه‌ی بحث تکراری همیشگی می‌شود. نه اینکه به نگرانی‌هایش حق ندهم، اما دلم تنهایی و خلوت خودم را می‌خواهد. آن خانه با تمام سکوت و دلگیری اش حالم را خوب می‌کند. گوشه گوشه‌ی آن خانه خاطره دارم، با بابا مهدی، با مامان رؤیا. شاید دلگیر باشد اما تسکین هم هست. گاهی تنهایی اذیتم می‌کند اما با وجود مهتاب و فهیمه و فرزند باز سرپا می‌شوم. هر هفته جمعه‌ها را به خانه‌ی دایې می‌آیم. وسط هفته هم گاهی سر می‌زنم اما با این وجود دایې همیشه نگران است.

موقع ناهار زن دایې اصرار می‌کند امشب را بمانم و من برای احترام به حرفش فقط چشمی می‌گویم و مشغول خوردن غذا می‌شوم.

\*\*\*\*\*

از خانه‌ی دایې محمد که بیرون می‌آیم، سوار ماشین می‌شوم که تلفن همراهم زنگ می‌خورد. با دیدن اسم مهتاب استارت می‌زنم و تماس را وصل می‌کنم.

— جانم مهتابی؟

— مهتابی و مرض. می‌آی دنبالم؟

می‌خندم و وارد خیابان اصلی می‌شوم.

— آره، دارم می‌آم. امشب خونه‌ی داییم خوابیدم، یه کم راهم نزدیک تره بهت. عزیز خوبه؟

صدایش رنگ نگرانی می‌گیرد.

— بد نیست. یه کم گاهی درد قلبش اذیتش می‌کنه.

— باید داروهاش رو سر وقت بخوره. لباس بپوش، او مدم. فعلاً.

خدا حافظی می‌کند و تماس را قطع می‌کنم. مهتاب بهترین رفیقم است. تا یک سال پیش عزیز جون در کارخانه‌ی مواد غذایی مشغول به کار بود اما بعد از بیماری اش خانه نشین شد و نتوانست کار کند. مهتاب هم بیکار بود اما باید از پس مخارجشان برمی‌آمد. با ارسالن صحبت کردم و او هم لطف کرد و قبول کرد که مهتاب به عنوان منشی توی شرکت کار کند. دایې محمد راست می‌گفت. ارسالن اصلاً برای من در جایگاه رئیس نبود. خیلی کارها را بدون چشمداشت و از سر رفاقت برایم انجام داده بود و امیدوار بودم روزی برسد که بتوانم خوبی‌هایش را جبران کنم. ارسالن واقعاً مرد با معرفتی بود و هیچ وقت جایگاه و پول و موقعیتش باعث مغرور شدنش نشد.

جلوی خانه‌ی مهتاب که ترمز می‌کنم، تک‌بوقی می‌زنم و چند دقیقه بعد

همان طور که شالش را دورگردنش می پیچد، سوار می شود.

— سلام، چطوری؟

با خنده و تأسف نگاهش می کنم.

— اصلاً شلختگی از ویژگی های بارزته!

بلندتر می خندد.

— باورکن مدیریت زمان ندارم.

حرکت می کنم و حال عزیز را می پرسم و مهتاب مثل همیشه با دل نگرانی هایش حال را بدتر می کند. البته که حق دارد. عزیز همه ی کس و کار مهتاب است و نبودنش در زندگی اش به کل فلجش می کند. به شرکت که می رسم، حرف هایش تمام می شود و می خواهد پیاده شود که دستش را می گیرم.

— این قدر نگران نباش. این قدر نگو که عمل بخواد، چی کار کنم؛ اگه بدتر شه،

چی کار کنم. خدا بزرگه. من هم که هویج نیستم قریون شکلت. دارم هواتو.

به سختی لبخند می زند.

— دلم به خودت خوشه ولی تو بیشتر از من گرفتاری داری پناه.

— درست می شه همه چی. بپر پایین که دیره.

وارد شرکت که می شویم، خانم صدری مثل همیشه خنده رو و سرحال به

سمت من می آید.

— به به، دخترای گل من هم که او مدن. چطورید؟

هر دو دست می دهیم. با لبخند جواب احوالپرسی اش را می دهیم. مهتاب که

پشت میزش می رود، خانم صدری نگاهش می کند.

— مشوق باهات کار داشت. یه کم تو فکر بود. حالا چه خبره، نمی دونم.

طرحات که آماده س؟

— آره، پنجشنبه قبل از رفتنم تحویل دادم. نگران نباشید. می رم ببینم چی کار دارن.

— برو به امید خدا.

می خندم و از کنارش می گذرم. چشمکی برای مهتاب می زنم و ضربه ای به در اتاق ارسال. صدای مردانه اش را می شنوم.

— بفرمایید.

وارد اتاق می شوم و با لبخند سلام می دهم. متفکر و جدی نگاهش می کند. جواب سلامم را می دهد و به صندلی مقابل میز اشاره می کند.

— بشین پناه.

روی صندلی می نشینم و منتظر نگاهش می کنم. مانتوی مشکی ام را روی پاهایم مرتب می کنم که صدایش را می شنوم و سرم را بالا می برم.

— باید در مورد یه موضوعی باهات صحبت کنم.

از لحن جدی و چشم هایش ناخودآگاه می ترسم اما دلیلی برای این ترس و دلشوره پیدا نمی کنم. من هم جدی جواب می دهم:

— می شنوم آقای مشوق.

— دایی محمدمت ازم خواست باهات صحبت کنم، رضایت کنم که برگردی پیششون و باهاشون زندگی کنی. به تنها کسی که رو نزده بود تا تو رو راضی کنه،

من بودم. دلیل این همه مخالفتت چیه؟

نفس سنگینم را از سینه بیرون می دهم. از دست دایی دلم می خواهد سرم را به همین میز بکوبم.

— دلیلش رو بارها و بارها به دایی و خانواده اش گفتم. من دلیل این همه اصرار

رو نمی فهمم. مگه تا الان تنهایی من مشکلی به وجود آورده؟

ارسلان به صندلی تکیه می دهد و خودکار را توی دستش به بازی می گیرد. خیره نگاهم می کند.

— داییت حق داره نگرانت باشه.

— دقیقاً نگران چی باشه؟ من که صبح تا شب اینجام. روزای تعطیل هم که می رم خونهای خودش. الان دیگه همه ی جوونا خونهای مجردی دارن. چیز جدید و عجیبی نیست تنها زندگی کردن، من هم که از ترسی از تنهایی ندارم.

— ببین پناه، من توی این مدتی که اینجا کارکردی، خوب تو رو می شناسم. می دونم تا چه حد لجباز و کله شقی؛ ولی تو الان مثل یه امانت باارزش می مونی دست داییت. تنها کسیه که باهات در ارتباطه. من هم به این نگرانی و دل مشغولیش حق می دم. منکر این نمی شم که تو باید مستقل شی و روی پای خودت بایستی؛ اما به داییت حق بده و سعی کن یه جوری خیالش رو از خودت راحت کنی. هوم؟

دستی به پیشانی دردناکم می کشم و لب می زنم:

— باشه، سعی می کنم باز باهات حرف بزنم.

خودش را جلو می کشد و آرنج هایش را روی میز می گذارد.

— برو سر کارت.

بلند می شوم و به سمت در می روم که صدایش را می شنوم.

— طرح های جدید رو حتماً سه بعدی کار کن.

چشمی می گویم و از اتاق بیرون می روم. مهتاب مشغول صحبت با مشتری است. وارد اتاقم می شوم و پشت میز می نشینم. نگاهم به قاب عکس مادر و پدرم می افتد و دلم انگار از یک ارتفاع بلند سقوط می کند و چیزی از تکه هایش

هم نمی ماند. لبخند مامان رؤیا قلبم را می سوزاند. چشم های پر از مهربانی بابا مهدی تمام گلویم را از بغض زخم می زند. قبل از اینکه بغضی بترکد یا اشکی بچکد، نگاهم را از قاب می گیرم و باز سرگرم کار می شوم.

\*\*\*\*\*

شب که خسته به خانه برمی گردم، کوله ام را روی زمین رها می کنم و روی کاناپه می نشینم. سرم را به پشتی کاناپه تکیه می دهم و چشم می بندم. مهره های گردنم عجیب می سوزد. نفسی عمیق می کشم و بوی عطر پدر و مادری را که همیشه و همیشه کنارم حسشان می کنم، نفس می کشم. صدای خنده ها و صحبت هایشان را فقط توی این خانه می شنیدم. کاش هیچ وقت آن شب از خانه بیرون نمی رفتیم. کاش من هم توی آن تصادف می مردم. چقدر سخت گذشت این یک سال. سخت نه، سخت واژه ی کمی است برای اینجان کردن. چقدر دایی و زن دایی بارها و بارها با من حرف زده بودند. گفته بودند دنیا به آخر نرسیده، اما رسیده بود.

چقدر فرزند و فهیمه مثل پروانه دورم چرخیده بودند. چقدر عزیز نصیحتم کرده بود. چقدر مهتاب همیشه کنارم بود؛ اما هنوز با وجود این همه آدم تنها بودم. تنهایی ای از جنس بی کسی، بی پناهی. ریشه های زندگی من خشک شده بود. پدر و مادرم جوری رفته بودند که من حتی فرصت خداحافظی هم نداشتم. به خودم که می آیم، باز اشک ها صورتم را خیس کرده. بلند می شوم و لباس هایم را عوض می کنم. وارد آشپزخانه می شوم و باقی مانده ی غذا را بیرون می کشم و گرم می کنم. به سمت کاتر می روم و دکمه ی پیغام گیر تلفن را می زنم. صدای مامان رؤیا توی گوشم می پیچید و حس از زانوهایم می رود.

«سلام. ما خونه نیستیم. لطفاً پیغام بگذارید. باهاتون تماس می گیریم.»

لبخند تلخی می‌زنم و صدای فهیمه را می‌شنوم.

— پناه سرکاری هنوز؟ ببین، برگشتی یه زنگ بزنی. گوشیت انگار باز خاموش بود.

از آشپزخانه بیرون می‌روم و کوله‌ام را برمی‌دارم. تلفن همراهم را بیرون می‌کشم. طبق معمول باتری تمام کرده. گوشی را به شارژ می‌زنم و زیرگاز را خاموش می‌کنم. غذا را می‌کشم و پشت کانتر می‌نشینم. کنترل را برمی‌دارم و تلویزیون را روشن می‌کنم. فیلم مسافرت شمال را می‌آورم. صدای خنده‌ی مامان سکوت خانه را می‌شکند.

— نکن مهدی، بابا سن ما از این کارا گذشته.

دوربین روی صورت بابا می‌رود و من با خنده می‌گویم.

— بابا تونستی ببریش تو دریا، جایزه داری.

قاشق غذا را توی بشقاب رها می‌کنم و اشک پای چشمم را پاک می‌کنم.

تلفن که زنگ می‌خورد، فیلم را قطع می‌کنم و بی‌حوصله جواب می‌دهم:

— سلام فهیمه.

— گوشیت چرا خاموشه آخه؟

— باتری نداشت. جانم، کاری داشتی؟

— ببین، می‌شه فردا خونته رو به من قرض بدی؟

گیج و متعجب می‌خندم. زهرماری که می‌گوید، خنده‌ام را بیشتر می‌کند.

— یعنی فقط منحرفی. عوضی. گم‌شو! کاری نداری؟

خنده‌ام را سخت کنترل می‌کنم.

— خونه خالی خب می‌خوای چی کار؟

— بابا می‌خوام یه نصفه روز با دوستام دور هم باشیم، راحت وفارغ از جهان

و البته همسر. خونه‌ی خودمون همه‌ش یکی مزاحمه. دوستای من هم که شلوغن. قول می‌دم وقتی رفتن، همه‌چی رو مرتب کنم پناه.

با خنده جواب می‌دهم:

— باشه بابا، هر وقت دوست دارید بیایید. التماس نداره.

— کوفت!

— قربون محبت عشقم.

او هم می‌خندد و من فکر می‌کنم چقدر راحت میان اشک و دلتنگی خندیدم. پس تنها نیستم. هستند آدم‌هایی که هنوز هم حال‌وروزم برایشان مهم است.

— نمی‌آی اینجا؟

— ده شبه دیگه، من دارم می‌رم لالا.

— پس کلید رو ازت چه جور می‌گیرم؟

خمیازه‌ای می‌کشم و تلویزیون را خاموش می‌کنم. از آشپزخانه بیرون می‌روم و دو پله را بالا می‌روم. وارد اتاق خواب می‌شوم و جواب می‌دهم:

— بیا شرکت ازم بگیر.

— باشه. مرسی عزیزم. بوس به لپت. شبت پر ستاره.

می‌خندم.

— شب بخیر.

برق را خاموش می‌کنم و روی تخت دراز می‌کشم. چشم می‌بندم به روی دلتنگی‌هایم و به خودم وعده می‌دهم. فردا روز بهتری است.

\*\*\*\*\*

خسته‌گردن دردناکم را ماساژ می‌دهم و چشم از لپ‌تاپ می‌گیرم. تلفن روی

میز که زنگ می خورد، خم می شوم و گوشی را برمی دارم.

— جانم مهتاب؟

— آقای مشوق می گن طرحا آمادهس؟

— آره، همین الان تموم شد.

از جا بلند می شوم که می گوید:

— نیم ساعت دیگه جلسه داره. می ره طبقه ی کنفرانس. زودتر برو.

— باشه. مهتاب، عزیز بهتره؟

مهربان می خندد.

— آره عزیزم، خوبه.

تلفن را که قطع می کنم، طرح را از روی میز برمی دارم و از اتاق بیرون می روم.

سوار آسانسور می شوم و خودم را به طبقه ی اول می رسانم. لبخندی به مهتاب

می زنم.

— برم؟

— برو. فقط.

مکت می کند. جلو می روم.

— فقط چی؟

— پناه امروز یه جوریه. تا حالا این جوری ندیده بودمش.

متعجب و نگران می گویم:

— چطوریه؟

— عصبانی و بی حوصله. اصلاً نمی شه باهاش حرف زد.

نگاهی به در بسته ی اتاق می اندازم و متفکر لب می زنم:

— باشه، برم ببینم چه خبره.

به سمت اتاق می روم و تقه ای به در می زنم. صدای ارسالان به گوشم می رسد.

— بفرمایید.

وارد اتاق می شوم. ارسالان پشت پنجره ایستاده و به خیابان زل زده. در را که می بندم، به سمتم برمی گردد. به مهتاب حق می دهم. این ارسالان، ارسالان همیشه نیست. طرح را روی میز می گذارم.

— خسته نباشید. خدمت شما.

جلو می آید و پشت میز می نشیند. خیره به طرح ها مانده اما حواسش اینجا نیست. نگران نگاهش می کنم. ارسالان همیشه خوش خنده و شوخ بود. این چهره ی عصبی و کلافه نگرانم می کند.

— من می تونم برم؟

دستی به موهایش می کشد و طرح را جلو می آورد. فکر می کنم حتی صدای من را هم نمی شنود.

— آقای مشوق؟

نگاهم می کند، خیره و متفکر. سعی می کنم طبق عرف محل کار رسمی و صحبت کنم.

— حالتون خوب نیست؟

— راستش نه.

— چی شده؟

نفسش را کلافه فوت می کند. نگران تر می پرسم:

— شکبیا حالش خوبه؟

— آره، اون خوبه. نگران نباش. یه مشکلی واسه یکی از رفقای قدیمم پیش

دستی به مقنعه‌ی سرمه‌ای رنگم می‌کشم و با خیال راحت تری می‌گویم:

— نگران شدم. فکر کردم واسه خودت... یعنی خودتون و شکیبامشکل پیش

اومده.

خنده‌اش را کنترل می‌کند.

— نه، تو نگران نباش.

— امیدوارم مشکل رفیق‌تون جدی نباشه.

«ممنون» می‌گوید و من با گفتن «با اجازه» به سمت در می‌روم که صدایم

می‌زند.

— پناه؟

می‌ایستم و به سمتش برمی‌گردم. بلند می‌شود و کشوی میز را باز می‌کند.

دو کارت دعوت سفیدرنگ را بیرون می‌کشد. به سمتم می‌آید. پاکت‌ها را به

سمتم می‌گیرد. خیره به موهای خرمایی‌اش می‌پرسم:

— اینا چیه؟

— آخر هفته به مناسبت برگشتن همون رفیق شفیق و قدیمیم و عوض شدن

حال و هواش یه مهمونی گرفتم. اون هم مهندس معماره، یه مهندس کاربلد و

حرفه‌ای. لندن تحصیل کرده. یکی از کارتا واسه خودت، یکی هم مهتاب.

خوشحال می‌شم بیایید.

کارت‌ها را می‌گیرم و لبخند می‌زنم.

— این رفیق‌تون باید خیلی مهم و عزیز باشه که به مناسبت برگشتنش

مهمونی گرفتید.

— آره، مثل برادره واسه‌م. پس منتظرم.

— حتماً. ممنونم. با اجازه.

سری تکان می‌دهد و بیرون می‌روم. در را که می‌بندم، سر مهتاب بالا می‌آید

و با دیدن کارت توی دستم به به سمتم می‌آید.

— چی شده؟ این چیه؟ چی گفت؟

کارت را به سمتش می‌گیرم.

— هیچی. بگیر. مهمونی دعوت شدیم.

کارت را از پاکت بیرون می‌کشد.

— خونه‌ی آقای مشوق؟

— آره، به مناسبت برگشتن رفیقش از لندن.

— اهوع! اوه، چی بپوشم؟

می‌خندم و به سمت راهرو می‌روم.

— جور می‌شه.

به آسانسور که می‌رسم با فهیمه روبه‌رو می‌شوم. سلام می‌کند و صورتم را

می‌بوسد. لبخند می‌زنم و کلید را از جیب مانتوام بیرون می‌آورم و به سمتش

می‌گیرم. سفارش می‌کنم مراقب خودش باشد و خداحافظی می‌کنیم.

\*\*\*\*\*

روی تخت اتاق عزیز جون نشسته‌ام و نماز خواندنش را تماشا می‌کنم.

مهتاب توی آشپزخانه مشغول است. عزیز که نمازش تمام می‌شود، مهربان

نگاهم می‌کند.

— باز که با اون چشمای خوشگل زل زدی به من مادر.

— آروم می‌شم.

— مگه ناآرومی دورت بگردم؟

بلند می شوم و به سمتش می روم. کنارش می نشینم و سرم را روی پاهایش می گذارم.

– چیزی شده پناه؟

– نه عزیز، خوبم.

دستش را که روی موهایم می کشد، چشم هایم را می بندم که صدای مهتاب را می شنوم.

– تو باز خودت رو واسه عزیز لوس کردی؟

با خنده بلند می شوم و نگاهش می کنم.

– تا کور شود هر آن که نتواند دید.

می خندد و سینی شربت را روی تخت می گذارد.

– می گم پناه، واسه پنج شنبه لباس شیک داری؟

– لباس دارم اما لباسی که مناسب اون مهمونی باشه، ندارم.

مهتاب نگاهی به عزیز می اندازد.

– عزیز، اجازه می دید مهمونی رو بریم؟

– مهمونی ارسالن مشوق که باشه، جای بدی نیست مادر. برید، خوش

بگذره.

بعد از ظهر کلی با مهتاب پاساژها را زیرورو کردیم تا بالاخره مهتاب

کت وشلوار زرشکی رنگی را پسندید که انصافاً به صورت سفید و مهتابی اش

می آمد. خودم هم پیراهن بلند کاربونی رنگی خریدم که آستین هایش سه ربع بود

و روی سینه اش سنگ دوزی شده بود.

خسته از خرید که برمی گردیم، مهتاب را می رسانم و خودم به خانه

برمی گردم. بعد از اینکه تلفنی کمی با دایی حرف می زنم، بالاخره به تخت خواب

پناه می برم و چشم می بندم.

میان خواب و بیداری و سنگینی پلک هایم صدای تلفن خانه را می شنوم.

بی حوصله غلٹی می زنم که صدای مهتاب گوشم را پر می کند.

– پناه؟ کجایی؟ تو رو خدا جواب بده. پناه دارم می میرم. عزیز...

مثل برق گرفته ها از جا می پریم. به سمت سالن می دویم. پایم به لبه ی پله گیر

می کند اما خودم را کنترل می کنم و تمام انگشت هایم از درد تیر می کشد. گوشی

را از روی کانتر چنگ می زنم و میان نفس نفس زدن جان می کنم.

– مهتاب؟

– کجایی تو؟ می دونی چند باز زنگ زدم؟ می دونی من جز تو کسی رو

ندارم؟

– ببخشید. آرام باش. گریه نکن بفهمم چی شده.

با هق هق می گوید:

– او مدم خونه دیدم سینه اش خس خس می کنه. حالش خوش نبود. بعد یهو

سینه اش رو چنگ زد افتاد. اورژانس خبر کردم. پناه؟ می آی؟

– می آم. آدرس بیمارستان رو بفرست.

– کاش بلد بودم مثل تو تنهایی از پس خودم بر پیام.

سخت لبخند می زنم.

– من هم مجبورم، وگرنه خیلی هم لوسم. دارم می آم. نترس.

تلفن را که قطع می کنم، آبی به صورتم می زنم و لباس هایم را تنم می کنم.

سوئیچ را برمی دارم و بیرون می روم. در خانه را قفل می کنم. پشت فرمان که

می نشینم، خسته نفسم را فوت می کنم و حرکت می کنم. تلفن همراهم را چک

می کنم و آدرس را می خوانم.

به بیمارستان که می‌رسم، ترمز می‌زنم و با عجله خودم را به اورژانس می‌رسانم. با دیدن مهتاب نگران و آشفته به سمتش می‌روم.

— مهتاب؟

با شنیدن صدایم برمی‌گردد و پربغض خودش را توی آغوشم می‌اندازد.

— آگه از دستم بره... آگه چیزیش بشه... من می‌میرم پناه.

— آروم باش قربونت برم. هیچی نمی‌شه. خوب می‌شه. چی گفت دکترش؟

از آغوشم جدا می‌شود و بینی‌اش را بالا می‌کشد.

— باید عمل بشه. هرچی زودتر بهتر. عمل نشه...

انگشت اشاره‌ام را روی بینی‌ام می‌گذارم.

— هیس... عمل می‌شه. هیچ اتفاق بدی هم نمی‌افته خب؟

باگریه می‌گوید:

— چطوری پناه؟ من پول عمل رو از کجا بیارم؟ دکتر مجد هم فقط بیمارستان

خصوصی کار می‌کنه. نمی‌خوام ریسک کنم و عزیز رو بسپریم دست هر دکتر و بیمارستانی. اون تنها کسیه که واسه من مونده.

تنم یخ می‌زند اما باز محکم خیره به چشم‌های پر از آبش لب می‌زنم:

— مگه من مُردم؟ جورش می‌کنم.

— چطوری جورش می‌کنی؟ چطوری؟

باگریه روی صندلی می‌نشیند و صورتش را میان دست‌هایش پنهان می‌کند.

کلافه نفسم را فوت می‌کنم. این بدبختی دیگر دقیقاً از کجا نازل شد؟ اگر کل

حساب بانکی‌ام را هم خالی می‌کردم، پنج میلیون هم نمی‌شد. ماشین هم که

هنوز قسط‌هایش تمام نشده بود تا بتوانم بفروشم. دایی محمد هم می‌دانستم

خودش هزار گیروگور و خرجی دارد. پس من به کدام امید به مهتاب روحیه

می‌دادم؟ چاره‌ای هم نداشتم البته. کنارش می‌نشینم و دست روی شانه‌ی ظریف و لاغرش می‌گذارم.

— به من اعتماد نداری؟

دست از گریه می‌کشد. نگاهم می‌کند. مژه‌های خیسش به هم می‌خورد.

— به این دنیا اعتماد ندارم. این دنیا چی واسه من و تو گذاشته که به بخشیدن

عزیز بهم امیدوار باشم؟

— من جورش می‌کنم. عزیز خوب می‌شه. اینو بهت قول می‌دم.

— چه جوری پناه؟

نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم:

— از ارسال درخواست وام می‌کنم. می‌دونم که می‌تونه. بیشتر از این پول

رو هم می‌تونه. اون آگه مشکل تو و عزیز رو بگم، نه نمی‌آره.

— چه جوری پسش بدم؟ حقوق من...

— حقوق من هم هست. ارسال راه می‌آد باهامون. مردونگی و معرفتش

بهت ثابت نشده؟

خسته و عاصی سرش را زیر می‌اندازد.

— شده، ولی می‌ترسم پناه.

— نترس. من فردا باهاش حرف می‌زنم. آگه دایی محمد داشت، از اون

می‌گرفتم اما می‌دونم که نداره. پس انداز خودم هم این قدر نیست.

محکم بغلم می‌کند.

— آگه نبودی، می‌مردم پناه.

— جمع کن خودتو خرس گنده. پاشو ببینم. دیگه هم گریه نکن.

— عاشقتم پناه.

\*\*\*\*\*

ضربه‌ای به در اتاق ارسال می‌زنم و با شنیدن صدایش با استرس وارد اتاق می‌شوم. مشغول صحبت با تلفن نگاهم می‌کند و با دست به صندلی مقابلش اشاره می‌کند و جواب پشت خطی را می‌دهد.

— توی جلسه‌ی فردا بنده نظرمو اعلام می‌کنم آقای شهیدی.  
روی صندلی چرم مشکی می‌نشینم و ارسال که تلفن را قطع می‌کند، نگاهم می‌کند.

— جانم؟

آب دهانم را قورت می‌دهم. نمی‌دانم این چندمین خواسته‌ام از این مرد است، اما انصافاً دیگر خجالت می‌کشم.

— من باز هم واسه ت زحمت دارم.

لبخند می‌زند. چشم‌هایش مهربان می‌شود.

— در خدمتم خانوم پناهی.

— آگه بگم روم نمی‌شه، اما قضیه حیاتیه و جز شما کسی رو ندارم که بتونه زودکمکم کنه، باور می‌کنی؟

لبخندش وسیع‌تر می‌شود. بلند می‌شود و مقابلم روی صندلی می‌نشیند.

— واسه یه موضوع حیاتی این قدر مقدمه‌چینی نکن. بگو، می‌شنوم.

— من به پول احتیاج دارم.

جلدی می‌پرسد:

— برای چی؟

— برای عمل قلب عزیز می‌خوام، مادر مهتاب. دایی محمد این قدر نداره

وگرنه...

سرم را زیر می‌اندازم.

— بهم وام بدین. بعد قسط‌بندی از حقوق من و مهتاب کم کنید.

سکوت می‌کند و متفکر نگاهم می‌کند. ترس و دلشوره‌ی من هر لحظه بیشتر می‌شود. با همان آرامش ذاتی اش لب می‌زند:

— شنبه خبرش رو بهت می‌دم. باید موجودی شرکت رو چک کنم و مخارج رو بررسی کنم.

ذوق‌زده نگاهش می‌کنم. این مرد بی‌شک فرشته است. همیشه و همیشه به دادم رسیده.

— یه دنیا ممنون آقای مشوق. من شنبه منتظر خبر خوبم.

می‌خندد.

— رو تو کم کن بیچه.

می‌خندم و بلند می‌شوم. سرش را بالا می‌گیرد و می‌پرسد:

— امشب که می‌آی؟

مهربان و قدرشناس جوابش را می‌دهم.

— باکمال میل می‌آم.

— برو به کارت برس.

تا دم در می‌روم اما حس می‌کنم اگر این حرف را نزنم، حق مطلب را ادا نکرده‌ام. می‌ایستم و به سمتش برمی‌گردم. بلند شده و پشت میز کارش برگشته است.

— شما همیشه به من کمک کردی، به من، به مهتاب. امیدوارم خدا هر روز و

همیشه به مالتون برکت بده. امیدوارم روزی بتونم همه‌ی خوبی‌هاتون رو جبران کنم.

لبخند محوی می‌زند و مهربان پاسخ می‌دهد:

— تو نتیجه‌ی عرضه و اراده‌ی خودت رو می‌بینی. اینکه تنهایی از پس خودت برمی‌آی و از وقت و موقعیت سوءاستفاده نمی‌کنی، منو ترغیب می‌کنه به پیشرفت خودت و بهتر بودن حالت کمک کنم. یکی با تنهایی و نبود خانواده فاسد می‌شه. معتاد می‌شه. خراب می‌شه. نهایت افسرده و منزوی و به‌دردنخور می‌شه، تو اما سرپا شدی. از اول خودتو ساختی. دلیل اینکه واسه من با بقیه‌ی کارمندا فرق داری، به جز دایی محمدمت، این اراده پولادی‌ته. اینکه واسه ت اطرافیانم مهمن. اینکه حتی مهتاب هم به تو تکیه کرده.

تمام قلبم از حسی خوب و شیرین پر می‌شود. شنیدن این همه تعریف از ارسالن مشوق ذوق دارد. تشکر می‌کنم و بیرون که می‌روم، مهتاب نگران به سمتم می‌آید.

— پناه؟

چشمک می‌زنم و با لبخند می‌گویم:

— حله، اما باز جواب قطعی رو شنبه می‌ده.

محکم بغلم می‌کند و از ته دل می‌خندد.

— اگه تو نبودى، مى مردم.

— خدا نکنه. امشب می‌آی یا عزیز تنهاست؟

— گفتم همسایه مون سهیلا جون بیاد پیشش. هرچقدر گفتم نمی‌رم، پیشت می‌مونم، گفت برو، خوبم. تازه می‌گه فکر عملم هم نباش، من آفتاب لب بومم.

بغض کرده لبش را گاز می‌گیرد. بغلش می‌کنم و توی گوشش پچ می‌زنم:

— می‌خواد مثلاً تو اذیت نشی. نمی‌دونه این‌جوری بیشتر اشکت رو

درمی‌آره. زود می‌ریم، زود هم برمی‌گردیم. واسه روحیه ت خوبه. سهیلا خانوم

هواشو داره.

— باشه.

\*\*\*\*\*

ساعت نزدیک شش است که سر خاک می‌رسم. بطری آب را روی سنگ قبر می‌ریزم. می‌نشینم و دستم را روی سنگ قبر می‌کشم. نفسم را سخت بیرون می‌دهم. اشکم می‌چکد. حق داشتم. به خدا که حق داشتم. وقتی ناگهان، بی‌هوا، بی‌مقدمه، توی یک چشم به هم زدن، همه‌ی هستی و زندگی‌ات زیر یک خروار خاک می‌رود، حق داری کم بیاوری. حق داری زمین را به آسمان بدوزی. حق داری زانو بزنی. گاهی واقعاً کم می‌آورم؛ این نبودن را، این نداشتن را، دلتنگ هستم. دلتنگ بوسه‌هایی که بابا همیشه آرام و نرم روی پیشانی‌ام می‌زد. حالا اما دایی محمد جبران می‌کرد. جبران می‌کرد که دلتنگی دمار از روزگارم درنیآورد؛ اما نمی‌دانست. نمی‌دانست با این کار دل وامانده‌ام را به آتش می‌کشد. دلم برای آغوش مامان رؤیا لک زده است. آغوشی که حالا زن‌دایی برای جبران‌ش به رویم باز می‌کند و من بی‌قرارتر فقط لبخند می‌زنم. میان خفگی و دلتنگی لب می‌زنم:

— سلام مامانم. سلام مامان رؤیا. دلم تنگته. چی پیش خودتون فکر کردید که بدون من رفتید؟ دنیای بدون شما استخون می‌ترکونه. مامان می‌دونی اون شب لعنتی وقتی به هوش اوادم و صداتون زدم، دایی چی گفت؟ گفت فعلاً نمی‌تونم ببینمتون. مامان من با اون فعلاً مردم. می‌دونی بعدش که گفت اصلاً نمی‌تونم ببینمتون، چی کشیدم؟ بالاتر از مردن بود. بالاتر از مردن می‌دونی چیه مامان؟ اینکه با چشمتا ببینی دیگه عزیزتر و نداری.

نفس سختی میان هق‌هق کردن‌هایم می‌کشم.

— بابا مهدی؟ بدون شما دارم می‌میرم؛ اما دایی می‌گه دیگه خودم رو از شون

نگیرم که طاقت ندارن. بابا مگه می شه بدون شما؟ کاش بودید. کاش بودید.  
 کمی که گریه می‌کنم و خالی می‌شوم، بلند می‌شوم و خداحافظی می‌کنم.  
 سوار ماشین می‌شوم. نگاهی به چشم‌های پف کرده‌ام می‌اندازم. پوف کلافه‌ای  
 می‌کشم که تلفن همراهم زنگ می‌خورد. با دیدن اسم مهتاب جواب می‌دهم:  
 — پناه کجایی؟ دختر، هنوز نه آرایش کردی نه اون موهای فرفری تو درست  
 کردی.

می‌خندم میان‌گلیویی که هنوز هم از بغض می‌سوزد.  
 — موهای من که درست کردن نمی‌خواد. خود خدا درستش کرده.  
 — آره می‌دونم. شکل سیم تلفن خونه‌ی ماست. بیا لااقل آرایش کنیم.  
 استارت می‌زنم و می‌گویم:  
 — او مدم. تو آماده شو. من زیاد کار ندارم. لباس و کفش هم که پیش توئه.  
 — آره، باشه بیا ولی فکر نکن نفهمیدم صدات گرفته.  
 لبخند می‌زنم و خداحافظی می‌کنم. به خانه‌ی عزیز که می‌رسم، زنگ را  
 می‌زنم. مهتاب که در را باز می‌کند، وارد خانه می‌شوم.  
 — عزیز خوابه؟  
 — نه، داره سفارش می‌کنه زیاد آرایش نکنیم، سنگین باشیم.  
 می‌خندم و دو پله‌ی سنگی حیاط را بالا می‌روم.  
 — سهیلا خانوم او مده؟  
 — نه، ولی می‌آد دیگه.  
 هر دو وارد خانه می‌شویم. کنار عزیز روی تخت می‌نشینم و صورت مثل  
 ماهش را می‌بوسم.  
 — دورت بگردم، خوبی؟

— خدا نکنه دختر. پناه خودت رو واسه من آفتاب لب بوم به دردمس نندازیدا.  
 عمر دست خداست. پول نیست. خودتون رو.  
 مهتاب حرف عزیز را قطع می‌کند و نج کلافه‌ای می‌گوید:  
 — عزیز نگو دیگه اینارو. بابا به خدا همه‌ی مردم وام می‌گیرن.  
 — به پس دادنش هم فکر می‌کنن مادر جان.  
 لبخند می‌زنم و دست روی دست چروکش می‌گذارم.  
 — از پیش برمی‌آیم عزیزجون. نگران نباشید.  
 — بهش می‌گم لااقل نمی‌خواد برداری منو توی این گرونی و نداری بسبری  
 بیمارستان خصوصی یا حتماً پیش دکتر مجد. انگار من جوون بیست‌ساله‌م.  
 مهتاب از آشپزخانه با حرص می‌گوید:  
 — جوون بیست‌ساله نیستی. همه‌ی کس و کار منی.  
 لبخندی به رویش می‌زنم و بلند می‌شوم. لباس‌هایم را عوض می‌کنم و  
 موهای فر مشکی‌ام را که تا گودی کمرم می‌رسد، باز می‌گذارم. سنجاق سر  
 کوچک آبی‌رنگ را یک طرف موهایم می‌زنم. قسمتی از موهایم را چپ می‌زنم  
 و روی پیشانی‌ام می‌ریزم. آرایش مختصر و ملایمی می‌کنم. مهتاب هم موهای  
 لخت خرمایی‌رنگش را بالای سرش بسته و آرایش مختصری کرده. کفش‌هایم را  
 می‌پوشم و مانتو و شالم را هم به تن می‌کنم.  
 — چرا تو این قدر با آرایش عوض می‌شی دختر؟  
 برای بار آخر خودم را توی آینه نگاه می‌کنم.  
 — آره، خودم هم حس می‌کنم.  
 — ابروهاتو آگه از این حالت دخترونه دربیاری، جذاب‌تر می‌شی.  
 برمی‌گردم و با اخم نگاهش می‌کنم.

— عمراً. ابروی نازک و قهوای دوست ندارم.

— همین جوری هم عالی شدی بابا.

زنگ خانه که می خورد، مهتاب با گفتن «سهیلا خانمه» به سمت آیفون می رود. با عزیز خداحافظی می کنیم و از سهیلا خانم هم تشکر. سوار ماشین که می شویم می گویم:

— فقط مونده یه دسته گل شیک.

— واسه رفیق ارسلان؟

مشتی به بازویش می زنم.

— گم شو. واسه خود ارسلان و شکیبا. نمی شه که دست خالی رفت.

می خندد و بعد از خرید دسته گل بالاخره به خانه ی مجلل و شیک ارسلان می رسیم. الحق که حتی نمای بیرونی خانه هم چشم را خیره می کند. پیاده می شویم و مهتاب سوت آرامی می زند و سرش را بالا می گیرد.

— عجب خونه ایه جون تو. اگه این خونه ی من بود، کار هم نمی کردم.

می خندم. زنگ را که می زنیم، چند لحظه بعد صدای شکیبا را می شنویم. در را که باز می کند، وارد حیاط می شویم. شکیبا مهربان و لبخند به لب به سمتمان می آید. این زن و شوهر عجیب به هم می آیند.

بعد از روبوسی و احوالپرسی شکیبا خوش آمد می گوید و تعارف می کند که داخل برویم. نج کلافه ای می کنم و رو به مهتاب و شکیبا می گویم:

— گل رو یادم رفت. برید، من اوادم.

مسیر رفته را برمی گردم و در ماشین را باز می کنم و سبد گل را برمی دارم. ریموت را می زنم و باز به خانه برمی گردم. ارسلان با دیدنم به سمتم می آید. اطرافم را نگاه می کنم. زیاد شلوغ نیست. برخی کارمندهای شرکت هستند و

برخی دیگر را نمی شناسم. موسیقی آرامی در حال پخش است. خبری هم از مهتاب نیست.

— خیلی خوش اومدی پناه جان.

سبد گل را به سمتش می گیرم.

— سلام. ممنون. ناقابله.

لبخندی می زند و با بدجنسی می پرسد:

— واسه منه یا رفیقم؟

با اخم تصنعی می گویم:

— من از رفیقتون فقط رفیقشو می شناسم رئیس.

بلند می خندد.

— وای از دست اون زبونت. برو طبقه ی بالا لباس رو عوض کن و برگرد.

نگاهی به پله های چوبی می اندازم. مهتاب همراه شکیبا از پله ها پایین می آید. رو به ارسلان با اجازه ای می گویم و به سمت شکیبا و مهتاب که حالا بدون ماتنواست و شالش را روی سرش باز گذاشته، می روم.

— من برم کدوم اتاق؟

— طبقه ی بالا، اتاق اول دست چپ.

«باشه» می گویم و پله ی اول را که بالا می روم، سنگینی نگاه خیره ای را حس می کنم. برمی گردم اما هیچ کس را نمی بینم. بی تفاوت شاننه ای بالا می اندازم و پله ها را بالا می روم. وارد اتاق می شوم. کیفم را روی میز توالی می گذارم. ماتنوا را از تنم درمی آورم و زیپ کیفم را باز می کنم. رژ لب را بیرون می کشم و جلوی آینه می ایستم. با باز شدن ناگهانی در رژ لب توی دستم می ماند و سرم به سمت در برمی گردد. با دیدن مرد اخم آلود و عصبی ای که در چارچوب در ایستاده و

نفس نفس زنان و شوکه نگاهم می‌کند، کامل و ترسیده به سمت در برمی‌گردم. گیج نگاهش می‌کنم. بی‌پلک زدن نگاهم می‌کند. قدبلند و چهارشانه است. هیکل بزرگش باعث می‌شود بدون اراده ترس وجودم را بگیرد. دو قدم جلو می‌آید. بدون اینکه برگردد، دستش را پشت سرش می‌برد و هم‌زمان با کوبیده شدن در، چشم‌هایم بسته می‌شود؛ اما خودم را نمی‌بازم.

— به شما یاد ندادن واسه ورود به اتاق در بزنید؟

جلو می‌آید؛ حتی شک دارم این مرد حالت عادی داشته باشد. بوی عطرش گیجم می‌کند. می‌ترسم اما نشان نمی‌دهم.

— با شما آقای محترم. چی کار دارید اینجا؟

فاصله را به صفر می‌رساند. کمرم به میز آرایش می‌خورد. نفس نفس زنان و جب‌به‌وجب صورتم را تماشا می‌کند. کلافه و عاصی لب باز می‌کنم.

— مشکل دارید شما؟

هنوز هم ساکت و شاید بهت‌زده نگاهم می‌کند. تمام پیشانی‌اش خیس از عرق است. نگاهی به کت و شلوار مشکلی‌اش می‌اندازم. با این سرووضع متشخصی که دارد، آمده اینجا دقیقاً چه غلطی بکند، نمی‌دانم؛ اما چیزی که عجیب‌تره دلم را خالی می‌کند، جنگل چشم‌های سبزش است، خالی و بی‌هیچ حسی.

— مگه می‌شه؟

صدای جذاب و بمش بیشتر ته دلم را خالی می‌کند. این مردک چه مرگش شده؟

— دارید منو کلافه می‌کنید آقای محترم. تا داد نزدم، برید کنار.

بازوهایم را محکم می‌گیرد و خیره به چشم‌هایم با حال بد و صدایی که از

عصبانیت می‌لرزد می‌پرسد:

— اومدی اینجا چه گُهی بخوری؟ مگه می‌شه اینجا بیای و ارسلان نگه؟

چه جور جرئت کردی جایی که من باشم، بیای؟

گیج نگاهش می‌کنم. بی‌شک این مرد دیوانه است چون من حتی او را یک

بار هم در زندگی‌ام ندیده‌ام.

— چی می‌گی جناب؟

سرش را زیر می‌اندازد. آرام لب می‌زند:

— صدات...

فشار دست‌هایش روی بازوهایم بیشتر می‌شود. از ترس یخ می‌زنم اما نمی‌گذارم متوجه ضعفی در من بشود.

— اسمت؟

خسته و عاصی جواب می‌دهم:

— ول کن، شکوندی دستمو. صبر کن شناسنامه‌م رو بهت بدم. نظرت چیه؟!

به شما چه ربطی داره که من کی‌ام و اینجا چی‌کار می‌کنم؟ ترفند جدید واسه گیر انداختنه؟

سرش بالا می‌آید. لعنت به جاذبه‌ی چشم‌هایت.

— اسمت چیه؟

عصبی می‌گوییم:

— به تو ربطی نداره. برو کنار تا داد نزدم. دیگه داری شورش درمی‌آری آقای

محترم.

چانه‌ام را میان دستش می‌گیرد. عصبی و خشگمین و تند می‌پرسد:

— دارم بهت می‌گم اسمت چیه لعنتی؟ کی هستی؟ اومدی باز گه بزنی به

اعصاب من؟ مقصر منم که زنده گذاشتمت.

ترسیده نگاهش می‌کنم. قلبم خالی می‌شود. لب باز می‌کنم و داد می‌زنم:

— ارسال...

دستش را جلوی دهانم می‌گذارد از ترس قالب تهی می‌کنم. با چشم‌های درشت شده و ناباور نگاهش می‌کنم.

— آگه دوست داری اون روی سگ منو ببینی، جیغ جیغ کن تا کاری کنم تا ته

عمرت صدات درنیاد.

بغض بدی گلویم را می‌گیرد. من هیچ درکی از این مرد و حرف‌هایش ندارم؛

اما حال بد و آشفتگی و عذاب چشم‌هایش از تماشای من، حال خودم را به هم می‌ریزد. دستش را برمی‌دارد. صدایم می‌لرزد.

— تو یه مریض روانی‌ای.

— اسم؟

آب گلویم را سخت قورت می‌دهم.

— پناهی. کارمند ارسالم.

دست‌هایش شل می‌شود. مات چشم‌هایم می‌ماند. نفس‌هایش کند می‌شود.

چشم‌هایش از تعجب درشت می‌شود. گیج می‌زند. مثل آدم‌های معلق میان زمین و هوا است. چشم‌های سردرگمش را لحظه‌ای از چشم‌های ترسیده و ماتم

برنمی‌دارد.

— همچین چیزی امکان نداره.

عصبی و کلافه و خسته نگاهش می‌کنم. نه این مرد را می‌فهمم نه آتشی که

جنگل سبز چشم‌هایش را به آتش کشیده. چانه‌ام هنوز هم درد می‌کند.

— از سر راه من برو کنار. پیشنهاد می‌کنم حتماً یه سری به تیمارستان بزنی.

دستش چفت گلویم می‌شود این بار. نفسم می‌رود و میان سینه‌ام به تقلا می‌افتد.

— با من درست حرف بزن. طوری که مجبور نشم دندوناتو تو دهنه خرد کنم.

بی‌پلک زدن نگاهش می‌کنم. مگر هست کسی که بتواند این مرد گستاخ بی‌ادب را تحمل کند؟ حالا هرچقدر هم جنگل چشم‌هایش جذاب باشد. این بار صدایم بالا می‌رود.

— ببین آقاهه. من نه از اون دخترام که با یه پخ پس بیفتم، نه با یه داد اشکم بیاد دم مشکم. پس واسه ترسوندن من زور بیخود نزن. من نمی‌دونم منو با کی اشتباه گرفتی، اما مؤدبانه‌ش اینه که بکشی کنار و ازم عذرخواهی کنی.

دستش دور گلویم با مکث شل می‌شود. حالش خوب نیست. عقب می‌رود و کروات مشک‌اش را شل می‌کند. چشم‌های این مرد عجیب ترسناک است و من خودم هم نمی‌فهمم این همه جسارت و شجاعت را از کجا آورده‌ام. کیفم را چنگ می‌زنم و می‌خواهم از کنارش فرار کنم؛ اما نمی‌شود به این سادگی‌ها از این همه ترس و حال بد گذشت. مقابلش می‌ایستم و خیره به پیراهن سفید جذبش رژ لب را بالا می‌آورم و از بالا تا پایین کنار ردیف دکمه‌هایش می‌کشم. تا به خودش می‌آید، نیشخند می‌زنم.

— ای وای معذرت می‌خوام. با تخته وایت‌برد اشتباه گرفتم.

بعد هم در مقابل بهت چشم‌های عصبی‌اش از اتاق بیرون می‌روم. تمام حجم سینه‌ام را از نفسی که گیر کرده بود، خالی می‌کنم. نفس‌نفس‌زنان به سمت پله‌ها می‌روم و با دیدن ارسال و شکیبای سعی می‌کنم عادی به نظر برسم.

— کجایی پناه؟ نگرانت شدم.

نگاهی به شکبیا می اندازم و لبخندی زوری می زنم. می خواهم جواب بدهم که با حرف ارسلان با ترس به عقب برمی گردم.

— تو کجا غیبت زد پسر؟

با دیدن همان مرد روان پریش عقب می روم. دکمه های کتتش را بسته. خندهام را می خورم که با حرف ارسلان مات می مانم.

— پناه جان، ایشون همون رفیقمه که این مهمونی رو به خاطرش گرفتم، مهندس شاهرخ فروتن.

از کنارم رد می شود؛ حتی دیگر نیم نگاهی به سمتم نمی اندازد. لبخند سختی می زنم و ارسلان ادامه می دهد:

— ایشون هم پناه پناهی همکار بنده توی شرکت، یه طراح درجه یک.

می بینم که دست هایش مشت می شود و فکش چفت. نگاه کلافه ای به ارسلان می اندازد و لب می زند:

— پناه.

این مرد زیادی عجیب و ترسناک، بی جهت باعث دلشورهام می شود. آرام و برای حفظ ظاهر لب می زنم:

— خوشوقتم.

نیشخندش تمام وجودم را می سوزاند. چرا این مرد را نمی شود فهمید؟ در مقابل نگاه متعجب ارسلان و شکبیا بی توجه به من عقبگرد می کند و دور می شود. شکبیا دستم را می گیرد و به سمت مهتاب می برد که با خانم صدری سرگرم گپ زدن است. مهتاب با دیدنم ببخشیدی به خانم صدری می گوید و به سمتم برمی گردد.

— کجا موندی؟

با اخم و آشفته کنارش می نشینم. شکبیا با آمدن مهمان تازه دور می شود.

— پناه؟

— زهرمار. باز اون فکت گرم شد، منو یادم رفت؟ نمی آیی ببینی مردم یا

زندهم؟

متعجب کمی خودش را به سمت می کشد و کنار گوشم پیچ می زند:

— به خدا همهش صدری حرف می زد. روم نمی شد قطع کنم حرفشو. چی

شده مگه؟

نگاه خیره ای را که روی صورتم سنگینی می کند، پیدا می کنم. کنار ارسلان نشسته. پا روی پا انداخته. آرنجش را روی دسته ی صندلی عصا کرده و چانه اش را روی مشتش گذاشته. به ظاهر به حرف های ارسلان گوش می دهد اما نگاه و حواسش به سمت من است، نگاهی پر از نفرت، پر از کینه، پر از هرچه حس بد است ترس تمام تنم را سرد می کند. این نگاه سبز وحشی ناخودآگاه وحشت را به وجودم تزریق می کند.

— هی پناه، با توام. کجایی؟ می گم چی شده بود؟

نگاهم را از شاهرخ می گیرم و خیره به مهتاب می گویم:

— بعد واسه ت می گم. الان خودم هم نمی دونم چه خبر شده.

— دوست ارسلان رو دیدی؟ همین که به خاطرش مهمونی گرفته.

پلکم می پرد. عصبی و بی حوصله جواب می دهم:

— آره دیدم. مرتیکه نجسب.

— پناه خل شدی؟ از وقتی اوادم، نگاه همه دخترا روشه. بعد جالبیش

اینجاست که به هیچ دختری محل نمی ده.

گیج نگاهش می کنم.

— مگه دخترا جزام دارن؟

— نمی دونم والا. لابد متأهل و متعهده. البته حلقه نبود دستش، ولی خداوکیلی خیلی باجذبه‌س. ببین، اونجا نشسته پیش ارسالن.

— بله، معرفی شد به هم.

صدای موسیقی بالا می‌رود. تلفن همراهم زنگ می‌خورد. با گفتن «الان برمی‌گردم» از مهتاب جدا می‌شوم و وارد حیاط می‌شوم. جواب دایی را با آرامشی که ندارم، می‌دهم.

— جانم دایی؟

— هنوز برنگشتی پناه جان؟

کاش کاری برای نگرانی‌های این مرد از دستم برمی‌آمد.

— نه دایی، هنوز خونگی ارسالنم. صدای موزیک زیاده، اومدم حیاط. شما بخواب فداش شم. نگران نباش، مهمونی همه بچه‌های شرکتن.

— باشه، مراقب خودت باش فقط. شب خوش.

— چشم. شب بخیر.

تماس را قطع می‌کنم و به سمت در برمی‌گردم. با دیدن هیبت مردانه هینی می‌کشم و یک قدم عقب می‌روم. پشت سرم پله است و تا سقوط فاصله‌ای ندارم که دستم را بند نرده‌ها می‌کنم. مرد مقابلم اما حتی دست‌هایش را از جیب شلوارش بیرون نمی‌آورد، چه برسد که بخواهد کمرم را بگیرد تا نیفتم. پرحرص نگاهش می‌کنم.

— شما جنی یا آدم؟

— هیچ‌کدوم. من یه گرگ خطرناکم، یه گرگ زخمی، شاید هم وحشی.

وحشت‌زده از سردی و جدیت کلامش خشکم می‌زند. این مرد از جان من

چه می‌خواهد؟

— باید کمکم کنی.

گیج نگاهش می‌کنم. باید؟ این مدلی کمک خواستن را ندیده بودم. یک پله را بالا می‌روم و چشم‌درچشم لب می‌زنم:

— من می‌ونه‌ی خوبی با زور شنیدن ندارم آقای فروتن.

— من هم می‌ونه‌ای با ناز کشیدن و التماس کردن ندارم، اون هم از زن جماعت. به ارسالن گفتم موضوع رو باهات مطرح کنه. جواب تو در نهایت مثبته چون اگه منفی باشه، این گرگ زخمی وحشی می‌شه.

نیشخند می‌زنم. چشم‌هایش روی صورتم دودو می‌زند. نگاهش مدام از چشم‌هایم فرار می‌کند.

— منو تهدید نکن جناب. من هیچ کمکی به آدم بی ادبی مثل شما نمی‌کنم.

خونسرد به نرده‌ها تکیه می‌دهد.

— می‌بینیم.

جدیت و اطمینان کلامش تنم را می‌لرزاند. عصبی وارد خانه می‌شوم و کیفم را از روی مبل برمی‌دارم.

— پاشو بریم مهتاب.

— وا! کجا بریم؟ تازه اومدیم.

خسته و عاصی نگاهش می‌کنم.

— دیگه نمی‌تونم بمونم. بریم.

بلند می‌شود و نگران دستم را می‌گیرد.

— رنگت چرا پریده؟

ارسالان که به سمتمان می‌آید، نج کلافه‌ای می‌کشم. مهتاب هم به ارسالان

نگاه می‌کند.

— چرا ایستادید؟

مهتاب جواب می‌دهد:

— والا مثل اینکه حالش خوب نیست. می‌گه بریم.

نگاهم می‌کند. آن‌طور که شاهرخ گفته بود، ارسلان هم از کل ماجرا خبر دارد.

— شما بشین، من بینم این پناه خانوم باز چه شه.

همراهش می‌روم. به راهرو که می‌رسیم، می‌ایستم.

— چی شده پناه؟

— واقعاً رفیق شفیقت... اونی که واسه ت مثل برادره، اونی که به خاطرش این

مهمونی رو گرفتی، همچین آدم بی‌ادب بی‌نزاکتیه؟

کلافه دستی به تهریشش می‌کشد. متفکر به زمین خیره می‌شود و بعد آرام

نگاهم می‌کند.

— شاهرخ واسه ت تعریف کرد که چی شده. من معذرت می‌خوام اما واقعاً

عمدی توی رفتارش نبوده. در کل شاهرخ آدم سخت و تلخیه. نمی‌شه راحت

باهاش ارتباط گرفت. اخلاقش تنده.

جلو می‌روم و انگشت اشاره‌ام را مقابلش می‌گیرم.

— اینکه اون چه اخلاق و رفتاری داره، به خودش و تربیت خانوادگیش

برمی‌گرده ولی...

— پناه، بهت گفتم که شرایط خوبی نداره. روزای بدی رو گذرونده.

— شرایط خوبی نداره، باید من و زهره ترک کنه؟

می‌خندد. با حرص می‌گویم:

— چی خنده داره؟

— اینکه همه ازش حساب می‌برن، حتی شکیبا.

پوف کلافه‌ای می‌کشم. آرام‌تر می‌گویم:

— شنبه توی شرکت واسه ت همه چی رو توضیح می‌دم. فعلاً بریم شام

بخوریم، خب؟

لبم را با زبان تر می‌کنم و خیره به چشم‌های آشفته و نگران‌ش می‌گویم:

— بهش بگو من هیچ کمکی بهش نمی‌کنم، چون ادب نداره.

با خنده و تفریح می‌گویم:

— مطمئنی بگم؟ از عواقبش نمی‌ترسی؟

— ارسلان تو هم داری منو تهدید می‌کنی؟

می‌خندد. تک‌سرفه‌ای می‌کند. صدای موزیک قطع می‌شود.

— نه، فقط هشدار دادم که اون مرد هر کاری ازش برمی‌آد. کله‌خره.

در مقابل آشوب و ترس چشم‌هایم می‌بینم که شاهرخ وارد خانه می‌شود. از

مقابلم رد می‌شود و بوی عطرش گیجم می‌کند. پشت به من و مقابل ارسلان

می‌ایستد. طوری رفتار می‌کند انگار وجود خارجی ندارم.

— شام رو بده، جمع کن این مهمونی رو که برن اینا. مخم ترکید.

— باشه، برو او مدم.

از حرص دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. شاهرخ که می‌رود، پایم را به

زمین می‌کوبم.

— آه‌آه مرتیکه‌ی...

— پناه به خاطر من کوتاه بیا.

بعد از صرف شام که هیچ‌چیز از مزه و طعمش نمی‌فهمم، با ارسلان و بقیه

خداحافظی می‌کنیم و لحظه‌ای آخر اخم پرننگ شاهرخ روی صورتش ته دلم را

خالی می‌کند. همراه مهتاب سوار ماشین می‌شویم و حرکت که می‌کنم، منفجر می‌شوم.

– وای وای. آخه یه مرد چقدر می‌تونه عوضی و بی‌ادب باشه؟

– کی رو می‌گی؟

– اون شاهرخ فروتن کوفتی. با اون چشمای...

مهتاب با ذوق به سمتم برمی‌گردد.

– خداییش چشماتش محشر بود.

با اخم نگاهش می‌کنم. خنده‌اش را می‌خورد.

– خب حالا بگو چی شده.

کل جریان را برایش تعریف می‌کنم. با چشم‌های درشت شده و پر بهت نگاهم می‌کند.

– بابا دمت گرم با این همه شجاعت. یعنی خداوکیلی سخته نزدی؟

– نخیر. جوابش هم دادم.

– خب حالا باکی اشتباه گرفته بود؟

راهنما می‌زنم و میدان را دور می‌زنم.

– چه می‌دونم مردک روانی. داشتم رژ می‌زدم، یهو در باز شد، اومد تو. هی

با اخم نگاه کرد، هی گفت امکان نداره، گفت صدات... گفت اسمت. آخر هم گفت اشتباه گرفتم.

– مرد عجیبی بود. به نظرم جذاب بود اما ترسناک بود. من یه لحظه با این

مردا باشم، واسه م قاطی کنن، سخته می‌کنم.

می‌خندم.

– صدری می‌گفت سی و دو سالشه. می‌گفت شنیده که از این مردای مستقل و

باجذبه‌س. از اینا که سر نترسی دارن. اون موقع که توی ایران بوده، دوران دانشجویی... می‌گفت یه دختره خیلی می‌خواست بهش نزدیک بشه اما این محلش نمی‌داشت. خلاصه که دختره آخر از حرصش شایعه کرده که قراره نامزد کنن اما فعلاً جلوی بقیه تابلوبازی نمی‌کنن. این حرف پخش می‌شه و می‌رسه به گوش شاهرخ.

با دقت به حرف‌هایش گوش می‌دهم که ادامه می‌دهد:

– حالا حدس بزن شاهرخ چی کار کرده؟

با کنجکاوی و دلشوره می‌پرسم:

– چی کار؟

– زده دست دختره رو شکونده.

کنار خیابان ترمز می‌زنم و حیرت‌زده نگاهش می‌کنم.

– چی؟

– شکبیا می‌گفت کلاً از هیچی و هیچکس نمی‌ترسه. هر کاری هم اراده کنه

باید انجام بده. تحمل نه شنیدن رو نداره. البته اون دختره رو فقط هلش داده ولی

خوب دستش شکسته. البته که حقش بوده.

– کافیه دیگه. شب خوابم نمی‌بره.

می‌خندد و نگاهم می‌کند. دستم را مشت می‌کنم و جلوی دهانم می‌گیرم.

– اِ، روان پریش. دست دختر مردم رو شکسته.

– حالا چرا این قدر درگیرش شدی؟ بدبخت اشتباه گرفته بود، تموم شد

خب.

حرکت می‌کنم و نفسم را فوت می‌کنم.

– ازم کمک خواست.

تقریباً جیغ می‌کشد.

— چی؟

— چه خبرته؟ گوشم کر شد.

مشتاق به در تکیه می‌دهد و نگاهم می‌کند.

— خب بگو چه کمکی؟

— نمی‌دونم.

بادش خالی می‌شود. دماغ نگاهم می‌کند.

— یعنی نپرسیدی چه کمکی می‌خواد؟

— نه. والا آدم نگاهش می‌کنه، اسم خودش هم یادش می‌ره. به خدا انگار ارث

باباشو ازم می‌خواست مهتاب.

به خانهای عزیز که می‌رسیم، برای اطمینان از حال عزیز شب را آنجا می‌مانم.

قبل از خواب به دایی محمد پیام می‌دهم. عزیز آرام و معصومانه به خواب رفته

است. همراه مهتاب وارد اتاقش می‌شویم. روی تخت مهتاب می‌نشینم و

موبایلم را چک می‌کنم.

— پناه به نظرت شنبه ارسالن وام رو می‌ده؟

گوشی را قفل می‌کنم. مهتاب تشک را کف اتاق پهن می‌کند.

— آره، نترس.

روی تخت دراز می‌کشم. مهتاب برق را خاموش می‌کند و روی تشک دراز

می‌کشد

— خیلی سخته که همه کس و کارت، همه‌ی امید و دل‌بستگی تو یه آدم

خلاصه بشه.

تلخند می‌زنم و به پهلوی می‌چرخم.

— من که همین یه نفر هم ندارم، چی بگم؟

دستش را زیر سرش عصا می‌کند و نگاهم می‌کند. نگاهش پر از غصه است،

شاید هم ترحم از بی‌کسی من.

— تو دنیای دایی محمدتی پناه.

— اینا تعارفه مهتاب. دنیای آدما یا عشقشونه، یا همسرشون یا بچه‌شون یا

پدر و مادرشون. من کدومم؟ من کدوم رو دارم؟

با شیطنت نگاهم می‌کند.

— شاید به زودی عشق رو تجربه کردی.

پتو را روی تنم می‌کشم و به مزخرف گفتن‌هایش خاتمه می‌دهم.

— بخواب که از وقت خوابت گذشته.

— برم یه سر به عزیز بزنم، می‌آم. تو بخواب.

سری تکان می‌دهم و چشم می‌بندم. نمی‌دانم دنیا دیگر قرار است چه

بازی‌هایی با من بکند اما می‌دانم دیگر کشش مبارزه را ندارم. حوصله‌ی اتفاق

جدید ندارم. من همین تکرار و روزمرگی را، همین روزهای خالی از هر اتفاقی را

که خیلی‌ها قدرش را نمی‌دانند و از تکراری بودن روزهایشان گله دارند، دوست

دارم. اینکه چشم باز کنی و نفس کشیدن خانواده‌ات را، لبخندشان را حس کنی و

ببینی، کافی است. همین که باشند. بودنشان خود زندگی است. حالا هرچقدر

زندگی روی خط تکرار باشد.

\*\*\*\*\*

جمعه بود و این بار خودم را زودتر به خانه دایی محمد رسانده بودم. فهیمه

و نامزدش نبودند. دایی طبق معمول پای حساب و کتابش بود. فرزند باشگاه بود

و زن دایی پای چرخ خیاطی‌اش. تمام فکرم بدون اینکه بخوام، درگیر دیشب و